

خاطرات مهاجرت (10)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

17 مهر پنجشنبه 1365

الان در قطار جنوا (ناپل - پاریس) نشسته ام. قطار دارد به طرف پاریس حرکت میکند. کاوه کنارم نشسته است. و (ن) حتما هنوز منتظر قطاری است که او را به ونیز ببرد. حتما سیگاری روشن کرده است و دارد به تمام این ماجراها فکر میکند. و شاید در پایان به آینده مبهم زندگیش . . . و به آینده ی مبهم زندگی ما! امروز روز سرنوشت سازی بود. روزی مملو از خاطره . . . دیشب نتوانستم حتی برای یک لحظه پلک هام را روی هم بگذارم. خوابم نمیبرد. هر کاری میکردم خوابم نمیبرد. از پنجره هتل به شهر گرد گرفته و غبار آلود و قدیمی جنوا نگاه میکردم. نور چراغ ساحلی در دریا نقش میانداخت. ماریچ وار . . . منور . . . و ماشین ها که از روی پل بزرگی که بالای ساختمان گمرک بود، حرکت میکردند. تبلیغ مشروب Campari با چراغهای نئون، روشن و خاموش میشد. ما در طبقه پنجم هتل پرنسیپ بودیم. به هر حال . . .

صبح ساعت 6 خواستم همه را بیدار کنم. اما دیدم هنوز زود است. تا ساعت 30:6 صبر کردم. کاوه زود از جایش بلند شد و سریع رفت دوش گرفت و پس از آن (ن) . . . دلهره عجیبی داشتم. تا ساعت 30:7 که از هتل بیرون آمدیم، همگی آراسته و تمیز و عطر آگین بودیم. به یک کافه رفتیم، کاپوچینو نوشیدیم و پاستا خوردیم که بسیار لذت بخش بود. با آقای رافتی (که نامش را عوضی رفعتی شنیده بودیم) ساعت 30:8 تا 9 صبح در هتل metropoli قرار داشتیم. هوا مطبوع بود. مردم بعد از نوشیدن کاپوچینوهایشان با شادابی به طرف محل کارهایشان حرکت میکردند. از کوچه ای عبور کردیم که دانش آموزان به منظور اعتصاب دم در شهرداری اجتماع کرده بودند. و ماشین پلیس در کنارشان ایستاده بود. حتی پلیس ایتالیا هم دوست داشتني بود.

در رستوران هتل آقای رافتی را دیدیم. مردی 45 ساله با اعتماد به نفسی به غایت نیرومند، با ظاهری بسیار آراسته و تر و تمیز و شیک، با قیافه ای صمیمی و مهربان، ما را دعوت کرد که بنشینیم و با او صبحانه بخوریم. و بعد کم کم شروع کرد با کاوه شوخی کردن مثل بچه خودش. گفت زنه جین پترسون بالادستی خانم مور است. قدری از زنش صحبت کرد. بعد کاوه را راهنمایی کرد که "چطور با اعتماد به نفس در مقابل سفیر آمریکا بایست. با حالتی که کاملا Relax هستی. فکر کن که تو از همه بالاتری. طلبکار باش. بگو که نمیخواهم از درسم عقب بمانم. بگو که میخواهم مهندس نفت بشوم و میخواهم پالایشگاه بسازم." گفت "در آمریکا همه چیز با معیار "پول" سنجیده میشود. گفت: اصلا خشک و رسمی نیست. لبخند بزنی. چون فکر میکنند مردم ایران همه عبوسند و بیمار . . . نشان بده که بشاش و شاداب هستی. مثل یک پسر 13 ساله شیطننت داری!" همینطور که آقای رافتی صحبت میکرد من و کاوه احساس میکردیم که قدامان راست میشود. چقدر در طول سالهای انقلاب و جنگ مجاله شده بودیم. و آقای رافتی این حالت مجالگی مردم ایران را خوب می فهمید. با روحیه دادن پنجره ی روشنی بر روی ما باز میشد. بعد قدری با (ن) صحبت کرد و گفت قیافه ات برایم بسیار آشناست.

پیش خود گفتم برای اینکه رگه هایی از چارلی چاپلین در چهره ی اوست. يك چارلي چاپلین قد بلند خوش قیافه، با شیطنت های گاه به گاهش!

بعد ساعت 11 به طرف سفارت آمریکا رفتیم که نزدیک هتل بود. آقای رأفتی حواسش کاملاً جمع بود. بسیار باهوش و زیرک بود. گفت: من وکیل نیستم. خانم وکیل است. از او یاد گرفته ام. من خودم Worker هستم. گفت: من در کیهان هوایی چند مقاله نوشته ام و گفته ام که مردم ایران متحد نیستند. و حقوق فردی خود را نمیشناسند و در نهایت مطالبه اش هم نمیکند. اعتراض منطقی نمیکند. گفت: مردم آمریکا با منطق سر و کار دارند و با احساس به مسایل نگاه نمیکند. (ن) رفت نشست توی کافه و من و کاوه به همراه آقای رأفتی وارد ساختمان سفارت شدیم. دلم بسیار میتپید و نمیدانم کاوه به چه فکر میکرد. دلم میخواست پروسه ی زندگی آقای رأفتی را بدانم و بالطبع میتوانستم دلیل آن همه انرژی، شادابی و اعتماد به نفس را پیدا کنم.